



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

درباره تایپ کتاب هری پاتر و جام آتش

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ کار یکی از اعضای سایت با شناسه جیمز پاتر است.

فصل چهارم

بازگشت به پناهگاه



تا ساعت دوازده بعدازظهر روز بعد هری وسایل مدرسه و سایر وسایل ارزشمندش (از جمله شل نامریی که از پدرش به ارث برده بود، جاروی پرنده ای که سیریوس برایش خریده بود، نقشه سحرآمیز هاگوارتز که فرد و جرج ویزلی سال گذشته به او داده بودند) را در صندوقش گذاشته بود. او همه ی غذاها را از حفره ی مخفی زیر کفپوش شل اتاقش برداشته و چند بار به همه سوراخ سنبه های اتاقش سرک کشیده بود که کتاب جادویی یا قلم پری را جا نگذاشته باشد. جدول روزهای باقی مانده تا اول سپتامبر را که روزپهروز با علاقه آن ها را خط می زد از دیوار کنده بود.

فضای خانه ی شماره چهار پروت درایو بسیار پرتنش بود. تصور ورود یک گروه جادوگر به خانه دورسلی ها آن ها را نگران و عصبی کرده بود. وقتی هری به عمو ورنون اطلاع داد که ویزلی ها در ساعت پنج بعدازظهر روز بعد به دنبالش می آیند عمو ورنون حسابی وحشت زده شد و بلافاصله با صدای خرناس ماندی گفت:

- امیدوارم بهشون گفته باشی که لباس درست و حسابی بپوشن. آخه من خودم دیدم که شما ها چه جور لباس می پوشین. امیدوارم محبت کنن و لباس عادی بپوشن. همین.

دل هری به شور افتاد. به یاد نداشت که آقا یا خانم ویزلی را با لباس هایی دیده باشد که از نظر دورسلی ها عادی اند. فرزندشان گاهی اوقات در تعطیلات لباس مشنگی می پوشیدند اما آقا و خانم ویزلی همیشه ردهای بلند به تن داشتند و همگی کمابیش کهنه و بی رنگ و رو بودند. این که همسایه ها چه فکری می کردند اصلا برای هری اهمیتی نداشت. ناراحتی او برای این بود که اگر ویزلی ها با لباس های جادوگری ظاهر مش دند و کابوس دورسلی ها به حقیقت می پیوست ممکن بود عمو ورنون آنها گستاخانه برخورد کند. عمو ورنون بهترین کت و شلوارش را پوشید. شاید خیلی ها تصور کنند که او برای خوشامدگویی به میهمانان آماده شده است اما هری می دانست که عمو ورنون می خوتهد با ابهت و ترسناک به نظر برسد. دادلی لاغرتر از قبل به نظر می رسید نه به این علت که رژیم غذایی سرانجام اثر کرده بود بلکه از شدت ترس چنین به نظر می رسید. دفعه قبل که دادلی با یک جادوگر بزرگ جثه روبرو شد یک دم فردار خوکی درآورد که پشت شلوارش را سوراخ کرد و بیرون آمد. عمو ورنون و خاله پتونیا ناچار شدند او را به بیمارستان خصوصی لندن ببرند و به وسیله جراحی آن را بردارند. خلاصه تعجبی نداشت که دادلی در حالی که با دو دستش باسنش را گرفته بود می دوید و یک وری از اتاق به آن طرف می رفت تا هدف قبلی در معرض دید دشمن قرار نگیرد.

آن روز در سکوت ناهار خوردند. دادلی از ناهار آن روز (که پنیر ذلمه و کرفس خورد شده بود) شکایتی نکرد. خاله پتونیا که اصلا غذا نخورد. دست به سینه نشست و لب هایش را طوری بر هم می فشرد انگار داشت زبانش را می جوید، انگار دشات جملات تند و گزنده ای را که دلش می خواست نثار هری می کند می جوید و فرو می داد. عمو ورنون با بداخلاقی از آن سوی میز به هری گفت:

- با ماشین میان دگه، نه؟

هری گفت:

- |...هری به این موضوع فکر نکرده بود. ویزلی ها برای بردن او چه طور به آنجا می آمدند؟ آن ها دیگر اتومبیل نداشتند. اتومبیل فورد

انجلیای سابقشان اکنون در جنگل ممنوع هاگوارتز آزاد و رها پرسه می زد.

اما در سال گذشته آقای ویزلی اتومبیل وزارت سحر و جادو را امانت گرفته بود. شاید امروز هم چنین قصدی داشت. هری گفت:

- به گمانم بله.

عمو ورنون با خشم و غضب نفسش را بیرون داد. در شرایط عادی عمو ورنون بی برو برگرد از هری می پرسید که آقای ویزلی چه نوع اتومبیلی سوار می شود زیرا عادت داشت از روی مدل و قیمت اتومبیل درباره ی صاحبش قضاوت کند. اما حتی اگر آقای ویزلی یک فراری هم داشت هری تردید داشت که عمو ورنون نسبت به او نظر خوبی پیدا کند.

هری بیشتر بع از ظهر را در اتاقش گذراند. تحمل دیدن خاله پتونیا را نداشت زیرا ای هر چند لحظه یکبار از لای پرده ی توری طوری به

خیابان نگاه می کرد انگار یک کرگدن فراری آن طرف بود. سرانجام در ساعت یک ربع به پنج هری از طبقه بالا پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

خاله پتونیا بی اختیار کوسن ها را صاف و مرتب می کرد عمو ورنون وانمود می کرد روزنامه می خواند اما چشمش روی نقطه ای از آن ثابت

مانده بود. هری مطمئن بود که او گوش هایش را تیز کرده و منتظر شنیدن صدای اتومبیل از پشت در خانه شان است.

دادلی روی یکی از میل‌ها نشسته بود و دو دست‌های گوشتالودش را زیر باسنش گذاشته بود. هری تاب و تحمل آن فضای پراضطراب را نداشت. از اتاق بیرون رفت و روی پله‌های هال نشست. چشمش به ساعتش بود و قلبش از شدت هیجان و اضطراب تند تند در سینه می‌تپید. ساعت پنج شد و از پنج گذشت. عمو ورنون که با کت و شلوار کمی عرق کرده بود در وردی را باز کرد. از لای در به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت و فوراً سرش را به داخل آورد و غرولندکنان به هری گفت:

- اینا که دیر کردن!

هری گفت:

- آره، شاید ... شاید تو راهبندون گیر کردن.

پنج و ده دقیقه شد ... پنج و ربع شد ... کم کم دل هری داشت به شور می‌افتاد. در ساعت پنج و نیم صدای خاله پتونیا و عمو ورنون را شنید که در اتاق نشیمن پیچ پیچ می‌کردند و می‌گفتند:

- یه ذره ملاحظه ندارن.

- شاید ما می‌خواستیم جایی بریم.

- اگه دیر برسن ممکنه توقع داشته باشن شام نگهشون داریم.

- هیچم از این خبرا نیست.

عمو ورنون بعد از گفتن این جمله از جایش برخاست و در اتاق نشیمن شروع به قدم زدن کرد. هری صدای گام‌هایش را می‌شنید عمو ورنون ادامه داد:

- وقتی اومدن پسره رو تحویلشون می‌دیم که برن. نباید اینجا معطل بشت. البته اگه بیان. حتما اشتباه کرده‌ن و امروز نمیان. باور کن این جور افراد اصلاً به وقت‌شناسی اهمیت نمی‌ده‌ن. شاید سوار یه هُتل قراضه شدن که وسط راه زهوارش در رفته.
آ خ!

هری از جا پرید. از اتاق نشیمن صدای وحشت زده‌ی دورسلی‌ها می‌آمد که با دستپاچگی می‌دویدند. آنگاه دادلی با چهره‌ی وحشت زده در را باز کرد و به درون هال انداخت. هری گفت:

- چی شده؟ چه خبره؟

اما دادلی قادر به حرف زدن نبود. همان‌طور که با دو دستش باسنش را نگه داشته بود مثل اردک دوید و به آشپزخانه رفت. هری با عجله به اتاق نشیمن رفت.

از داخل دودکش مسدود شده‌ی بخاری دیواری صدای گرمپ گرمپ و تلق تولوق می‌آمد. یک کنده‌ی گداخته‌ی مصنوعی بر روی منقل برقی بخاری دیواری خود نمایی می‌کرد.

خاله پتونیا عقب عقب رفته و به دیوار چسبیده بود با هول و هراس به بخاری دیواری نگاه کرد و گفت:

- این صدای چیه؟ ورنون این صدای چیه؟

آن‌ها لحظه‌ای دیگر با شک و تردید به همان حال باقی ماندند. از درون دودکش مسدود بخاری دیواری صدای حرف می‌آمد.

- آخ! فرد، نیا، مثل اینکه اشتباهی پیش اومده ... به جرج بگو ن ... آخ! جرج، اینجا جا نیست. زود برگرد و به رون بگو ... پ

- بابا، شاید هری صدامونو بشنوه، شاید بتونه ما رو از اینجا در بیاره.

از پشت منقل برقی بخاری صدای مشت کوبیدن می‌آمد.

- هری، هری، صدامونو می‌شنوی؟

خاله پتونیا و عمو ورنون مثل یک جفت‌گرگ زهم‌خورده برگشتند و به هری نگاه کردند. عمو ورنون با عصبانیت گفت:

- این چه وضعیه؟ اینجا چه خبر شیده؟

هری به زحمت جلوی خنده‌ی شدیدش را گرفت و گفت:

- اونا با پودر پرواز اومده‌ن. آخه اونا می‌تونن از طریق آتیش جابه‌جا بشن. ولی شما راه دودکش رو بستین ... صبر کنین ...

- آقای ویزلی، صدای منو می‌شنوین؟

صدای گرمپ گرمپ قطع شد. یک نفر از داخل دودکش گفت: "هیس".

- آقای ویزلی من هری‌ام ... راه دودکش بسته‌است. نیم‌تونین از اینجا وارد خونه بشین.

صدای آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:

- عنت به این شانس! آخه چرا راه دودکشو بسته‌ن؟

- آخه منقل برقی خریدنه‌ن. منقل الکتریکی.

آقای ویزلی با شور و هیجان گفت:

- جدی می‌گی؟ اکلتریکی؟ دو شاخه م‌داره؟ وای خدا جون، باید ختما ببینمش ... بذارین فکر کنم ببینم ... آی ... تویی رون؟ صدای رون نیز به صدا های دیگر اضافه شد. او گفت:

- اینجا چی کار می‌کنین؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای فرد به گوش رسید که با نیش و کنایه گفت:

- نه، نه، هیچ مشکلی پیش نیومده. ما خودمون خواستیم به این روز بیفتیم. صدای جرج که تو دماغی شده بود و به نظر می‌رسید بینی اش به دیوار دودکش فشرده است گفت:

- آقای ویزلی با صدای خفه ای گفت:

- بچه ها، بچه ها، بذارین فکر کنم ببینم چی کار باید بکنیم ... آره ... تنها راهش همینه عقب وایسا هری.

هری عقب عقب رفت تا به کاناپه رسید. اما عمو ورنون جلو رفت و نعره زد:

- صبر کن ببینم! چی کار می‌خواهی بکنی

بوم!

منقل برقی به آن سوی اتاق پرتاب شد. دیواره دودکش منفجر شد. آقای ویزلی و فرد و جرج و رون با کوهی از پاره آجر و خرده سنگ به درون اتاق پرتاب شدند. خاله پتونیا جیغ زد و از پشت میز چایخوری افتاد اما قبل از آن که به زمین بیفتند عمو ورنون او را گرفت و با دهان باز به ویزلی‌ها که همگی از دم موی قرمز داشتند و به فرد و جرج که مثل سیب از وسط نصف شده بودند خیره شد. آقای ویزلی عینکش را صاف کرد و دوده های نشست بر ردای سبز بلندش را پاک کرد سپس عینکش را بالا زد و گفت:

- این طوری بهتر شد. شما باید خاله و شوهر خاله ی هری باشین!

آقای ویزلی که مردی لاغر و بلند قامت و طاس بود به طرف عمو ورنون رفت و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد اما عمو ورنون چند قدم عقب رفت و خاله پتونیا را نیز با خود کشید و برد. زبان عمو ورنون بند آمده بود. بهترین کت و شلوارش خاکی و کثیف شده بود، گرد و خاک بر مو و سیبلش نشسته بود و به نظر می‌رسید سی سال پیرتر شده سات.

آقای ویزلی دستش را پایین آورد و به بخاری دیواری منفجر شده ی پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

- واقعا متاسفم که اینجوری شد. همه ش تقصیر منه. اصلا فکرشو نکرده بودم که ممکنه نتونیم از این ور در بیایم. آخه می‌دونین، من بخاری دیواری شما رو وارد شبکه پرواز کردم، البته فقط برای امروز بعد از ظهر ... تا بتونیم هری رو با خودمون ببریم، آخه راستشو بخواین بخاری دیواری مشنگ‌ها نباید وارد شبکه پرواز بشه ... اما من با هسیت نظارت بر پرواز تماس گرفتیم و اونا کارو برام ردیف کردن. توی یک چشم به هم زدن براتون درستش می‌کنم، اصلا اگران نباشین. اما باید آتیش روشن کنم و بچه‌ها رو بفرستم خونه. بعد بخاری دیواریتونو درست می‌کنم و خودمو غیب می‌کنم.

هری حاضر بودن شرط ببند که دورسلی‌ها معنی یک کلمه از حرف ای آقای ویزلی را نفهمیده اند. آن‌ها هنوز هاج و واج و با دهان باز به

آقای ویزلی نگاه می‌کردند. خاله پتونیا تلو تلو خورد و پشت سر عمو ورنون ایستاد. آقای ویزلی با خوشرویی به هری گفت:

- سلام هری، صندوق آماده ست؟

هری خنده ای مرد و گفت:

- آره طبقه بالاست.

فرد بلافاصله گفت:

- پس ما می‌ریم صندوقتو میاریم.

آن‌گاه چشمکی به هری زد و همراه جرج از اتاق بیرون رفت. آن دو می‌دانستند اتاق هری کجاست زیرا یک بار در نیمه های شب او را از اتاق فراری داده بودند. هری حدس می‌زد که فرد و جرج می‌خواهند دادلی را ببینند چون هری خیلی از او برایشان حرف زده بود.

آقای ویزلی که می‌خواست آن سکوت وحشتناک را بشکند دست هایش را کمی تکان داد و گفت:

- خب ... خب ... عجب خونه ی قشنگی دارین.

آن اتاق خانه که همیشه از تمیزی برق می‌زد اکنون پر از پاره آجر و خرده سنگ بود و به همین دلیل تعریف آقای ویزلی برای دورسلی‌ها اصلا قابل هضم نبود. صورت عمو ورنون بار دیگر از خشم سرخ شدو خاله پتونیا بار دیگر شروه به جویدن زبانش کرد. آن دو چنان ترسیده بودند که جرات حرف زدن نداشتند.

آقای ویزلی به اطرافش نگاه کرد. او عاشق اسباب و اثاثیه مشنگ‌ها بود. هری از قیافه ی آقای ویزلی فهمید که جقدر دلش می‌خواهد جلو

برود و به تلویزیون و ویدیو نگاهی بیندازد. آقای ویزلی با زیرکی خاصی گفت:

- اینا هم اکلکتریکی ان؟ بله، بله، دوشاخونو دیدم.

سپس رو به عمو ورنون کرد و گفت:

- من کلکسیون دوشاخه دارم. کلکسیون باتری هم دارم. تعداد باتری هایی که جمع کرده ام خیلی زیاده. همسرم فکر می کنه من دیوونه م اما خب ... چه می شه کرد.

کاملا مشخص بود که عمو ورنون هم فکر می کرد او دیوانه است. او آهسته خود را کمی به سمت چپ کشید تا خاله پتونیه کاملاً در پشتش پنهان باشد گویی گمان کرده بود هر لحظه ممکن است آقای ویزلی به آنها حمله ور شود.

ناگهان دادلی وارد اتاق شد. هری صدای برخورد صندوقش با پله ها را شنید و بلافاصله متوجه شد که دادلی از شنیدن این صدا ترسیده و از آشپزخانه به آنجا آمده است. دادلی در امتداد دیوار جلو رفت و بدون آن که نگاه وحشت زده اش را از آقای ویزلی بردارد سعی کرد پشت پدر و مادرش پنهان شود. با این که هیکل عمو ورنون برای پنهان کردن خاله پتونیه استخوانی کافی بود برای پنهان کردن دادلی کوچک به نظر می رید.

آقای ویزلی بار دیگر دل به دریا زد بلکه این بار باب صحبت را بگشاید و گفت:

- ای ... هری ... این باید پسرخاله ت باشه؟ نه؟

هری گفت:

- بله، این دادلیه.

هری و رون نگاهی ردوبدل کردند و فوراً به جای دیگری نگاه کردند. هر لحظه ممکن بود فیهفه ی خنده سر بدهند. دادلی هنوز با دو دستش به باسنش چنگ زده بود انگار می ترسید باسنش بیفتد. کاملاً مشخص بود که آقای ویزلی از مشاهده ی رفتار دادلی متعجب شده است و از صحبت های بعدیش معلوم شد همان طور که دورسلی ها آقای ویزلی را دیوانه می پنداشتند آقای ویزلی نیز گمان می کرد دادلی دیوانه است با این تفاوت که به جای رس احساس ترحمش برانگیخته شده بود. او با مهربانی به دادلی گفت:

- تعطیلات بهت خوش می گذره، دادلی؟

دادلی صدایی شبیه زوزه از خود درآورد. هری متوجه شد که دادلی باسن بزرگش را محکم تر گرفته است.

فرد و جرج صندوق هری را به اتاق نشیمن آوردند. همین که وارد اتاق شدند به اطراف نگاه کردند و نگاهشان روی دادلی متوقف ماند. آنگاه خنده ای شیطانی بر لب های یک شکلشان نشست. آقای ویزلی گفت:

- بسیار خب ... بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم.

او آستین های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را ردآورد. چشم هری به دورسلی ها افتاد که هر سه باهم عقب رفتند و به دیوار پشت سرشان چسبیدند. آقای ویزلی چوبدستیش را به طرف حفره ی روی دیوار پشت سرش گرفت و گفت: " بیفروز!" شعله های آتش در بخاری دیواری زبانه کشید گویی چند ساعتی بود آن را روشن کرده بودند. آقای ویزلی کیسه ای از جیبش در آورد بند آن را باز کرد و مقداری پودر از داخل آن برداشت و در آتش ریخت. بلافاصله شعله هیا آتش زبانه کشید و به رنگ سبز در آمد. آقای ویزلی گفت:

- بیا فرد، اول تو برو.

- اومدم ... ای وای ... یه لحظه صبر کنین ...

یک بسته شکلات از جیب فرد در آمده و بر روی زمین افتاده بود. تافی های بزرگ درون آن که کاغذ های رنگارنگ داشتند روی زمین پخش شده بودند. فرد با عجله تافی ها را از روی زمین جمع کرد و در جیبش ریخت. آن گاه لبخندزنان برای دورسلی ها دست تکان داد و یگراست به درون آتش رفت و فریاد زد: " پناهگاه!"

خاله پتونیا بر خود لرزید و نفسش در سینه حبس شد. سپس صدایی ویزی به گوش رسید و فرد ناپدید شد. آقای ویزلی گفت:

- خب، حالا تو برو، جرج، صندوقم با خودت ببر.

هری در بردن صندوق به درون آتش به جرج کمک کرد و آن را برگرداند تا جرج بهتر بتواند آن را نکه دارد. جرج نیز فریاد زد: " پناهگاه!" و بلافاصله ناپدید شد.

آقای ویزلی گفت:

- حالا نوبت توست، رون.

- رون با خوشرویی از دورسلی ها خداحافظی کرد. سپس به هری خندید و وارد آتش شد و فریاد زد: " پناهگاه!" او نیز بلافاصله ناپدید شد.

اکنون فقط آقای ویزلی و هری باقی مانده بودند. هری به دورسلی ها گفت:

- پس فعلاً خداحافظ.

آنها جوابش را ندادند. هری به سمت آتش رفت اما همین که به انتهای قالیچه ی جلوی باری رسید آقای ویزلی شانه اش را گرفت و او را نکه داشت. او با تعجب دورسلی ها را نگاه کرد و گفت:

- هری با شما خداحافظی کرد مگه نشنیدین؟

هری زیر لب به آقای ویزلی گفت:

- مهم نیست، باور کنین اصلا برام مهم نیست.

اما آقای ویزلی شانه ی هری را رها نکرد و با اندکی رنجش گفت:

- خواهرزادتون تابستون سال دیگه بر می گرد ها! مطمئنم که می خواد باهاش خداحافظی کنین.

عمو ورنون از خشم بر خود لرزید. مردی که نیمی از دیوار سالن نشیمنشان را ویران کرده بود می خواست به او ادب و نزاکت بیاموزد و این

برای عمو ورنون خیلی گران تمام شد.

اما عمو ورنون نگاه سریعی به چوبدستی آقای ویزلی انداخت که هنوز در دستش بود و با انزجار گفت:

- فعلا خداحافظ.

هری گفت:

- به امدی دیدار.

و پایش را به درون آتش گذاشت که همچون نفس گرم و مطبوع بود. در همان لحظه صدایی شبیه به صدای استفراغ کردن کسی از پشت سرش شنید و بلافاصله خاله پتونیا شروع به جیغ کشیدن کرد. هری روی پاشنه پا چرخید. دادلی دیگر پشت سر والدینش ناستاده بود. او کنار میز چایخوری روی زمین زانو زده بود و روی یک شی سی سانتیمتری لژ و جگری از دهانش بیرون آمده بود استفراغ می کرد. هری که هاج و واج مانده بود لحظه ای بعد متوجه شد که آن شی سی سانتیمتری زبان دادلی است. در کنار دادلی کاغذ مچاله شده و خوشرنگ یک تافی افتاده بود.

خاله پتونیا خود را بر روی زمین در کنار دادلی انداخت و نوک زبان متورم و دراز دادلی را در دست گرفت. چنان که انتظار می رفت دادلی

نعرهی بلندی زد، کلمات نامفهومی از دهانش خارج می شد و سعی کرد مادرش را از خود دور کند. عمو ورنون با دستپاچگی دست هایش را تکان می

داد و نعره می زد به همین دلیل آقای ویزلی ناچار شد فریاد بزند تا حرفش را بشنوند. آقای ویزلی به سمت دادلی رفت و چوبدستیش را به سمت او

گرفت و فریاد زد:

- نگران نباشید، خودم درستش می کنم.

اما خاله پتونیا که بلندتر از قبل جیغ می کشید خود را روی دادلی انداخت تا بدین وسیله او را از دسترسی آقای ویزلی دور نگه دارد. آقای

ویزلی با درماندگی گفت:

- چیزی نیست، باور کنین این یه مسیله ی خیلی ساده ست. همه اش در اثر اون تافییه ... پسرم فرد ... خیلی شوخ طبعه ... نگران نباشید

این فقط یک افسون بزرگ کننده ست ... به نظر من که غیر از این نمی تونه باشه ... خواهش می کنم اجازه بدین ... من می تونم درستش کنم ...

اما دورسلی ها که کارشان از دلگرمی گذشته بود وحشت زده تر شدند. خاله پتونیا دیوانه وار گریه می کرد و چنان زبان دادلی را می کشید

که گویی می خواست آن را از حلقومش بیرون بکشد. به نظر می رسید در اثر بزرگی بی اندازه ی زبانش و کندوکاو خاله پتونیا با آن در حال خفه شدن

است. عمو ورنون که کنترلش را از دست داده بود یک مجسمه چینی را از روی بوفه برداشت و آن را با قدرت به طرف آقای ویزلی پرتاب کرد. اما

آقای ویزلی با عصبانیت چوبدستیش را در هوا تکان داد و گفت:

- بس کنین دیگه، من می خوام کمکتون کنم.

عمو ورنون مثل یک ببر زخم خورده مجسمه چینی دیگری را برداشت. آقای ویزلی که چوبدستیش را به سمت عمو ورنون گرفته بود فریاد زد:

- هری تو برو، برو دیگه! من خودم درستش می کنم!

هری نمی خواست از تماشای آن صحنه ی جالب محروم شود اما دومین مجسمه ای که عمو ورنون پرتاب کرد از کنار گوش چپش رد شد

و برای همین ترجیح داد کار را به آقای ویزلی بسپارد و زودتر برود. هری به درون آتش رفت و قبل از آنکه بگوید: "پناهگاه!" برگشت و پشت سرش

را نگاه کرد. آخرین صحنه ای که دید این بود که آقای ویزلی سومین مجسمه ی عمو ورنون را در دستش منفجر کرد، خاله پتونیا همچنان فریاد می

زد و روی نیم تنه ی دادلی خم شده بود و زبان دادلی همچون یک اژدر مار بزرگ چسبناک روی زمین می غلتید. لحظه ای بعد هری با سرعت زیاد به

دور خود چرخید و تصویر اتاق نشیمن دورسلی ها در میان شعله های سبز آتش تیره و تار شد.